



#پارت ۱

#ترنج

نام رمان: ترنج

ژانر: عاشقانه، بزرگسال، اجتماعی

نام نویسنده: ملیکا بیت

اثر سوم

مقدمه

من از زانی حرف میزنم که نامشان معادل معجزه است

من از فروغ ها

از سیمین ها ،

از پروین ها

از آهو خانم ها حرف میزنم

از تمام آنهایی که خریدار "ترس" نبودند

از آنهایی که چو کوه در مقابل سختی ایستادند

و نشان دادند زن بودن، بالاتر از معجزه است زنانے کہ خود را باور دارند و مے
دانند کہ اگر تصمیم بگیرند
قادر به انجام هر کارے هستند ،
دارای یک زیباییے درونی می باشند.
در تواناییے و عزم یک زن ۰ کہ مسیرش را بدون ۰ تسلیم شدن
در برابر موانع طے میکند، شکوه و زیبایے وجود دارد.
در زنے کہ اعتماد به نفسش از تجربه ها نشأت میگیرد،
و میداند کہ میتواند به زمین ۰ بخورد ، خود را بلند کند و ادامه دهد.

[شروع]

مامان مامانم کجایی؟

تو اشپزخونه ام بهار بیا اینجا

صدای قدم های پاشو می شنیدم کہ به آشپزخونه نزدیک می شد کباب تابه ایی هارو
کہ تو روغن داشتن جلاوولز میکردن از اون رو کردم کہ صدای بهارو کنارم شنیدم
دستاشو دورم حلقه کرده بود و می گفت:سلام مامانم سلام نفسم خسته نباشی

چرخیدم طرفش و با مهربونی گفتم:سلام عزیزدلم مرسی توام خسته نباشی چخبیر
چیکارا کردی؟

نشستم رو صندلی و گجه خیار هارو کشیدم جلوم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی شدم، بهار همینطوری که خیار با پوست می خورد گفت: سلامتی هیچکار امروزم مثل همیشه بود فقط فرقش این بود که تو دانشگاه خبر پیچده که یه استاد جدید که جز هیئت مدیره دانشگاهه قرار دو هفته دیگه بیاد تو دانشگاهمون همه میگن از اون استاد بد اخلاق هاست که با یمن عسل هم نمیشه خوردش

همینطور که گجه هارو خورد میگردم گفتم: خب تو چرا از الان استرس داری نترس وقتی رفتارت خوب باشه الکی نمیاد که بد اخلاقی کنه بهار: نمیدونم ماما ولی بوهای خوبی

، به مشام نمیرسه

یه تیکه از گجه رو دادم دستش و گفتم: از الان فکر تو درگیر نکن چیزی نیست پاشو برو لباسو دربیار دست روت یه آبی بزن یه لباس مرتبی بپوش عمو متین داره برای نهار میاد اینجا

با گفتن

اسم متین چشمای بهارم برق زد

اینو میدونستم که بهار چقدر متینو دوست داره و برعکس متین هم همین حسو به بهار داره، بهار رفت کاراشو بکنه منم پوستای خیار و پیازو ریختم تو آشغالی و رفتم تا پمو با یه پیراهن بلند عوض کنم جلوی آینه ایستادم دستی به شالم کشیدم که صدای آیفون امد رفتم

بیرون که بهار از در اتاقش زد بیرون و با خوشحالی گفت: من درو باز میکنم ماما
 سری تکون دادم که با ذوق به طرف آیفون رفت منم رفتم تو آشپزخونه تا چایی بریزم
 صدای باز شدن در و خوش بش کردن متین با بهارو شنیدم و بعد از اون صدای بسته
 شدن، درو شنیدم رفت بیرون و نگاهم رفت به سمت متین که روی مبل نشسته بود
 کنار بهار یه پیراهن آبی کاربنی پوشیده بود با شلوار پارچه ایی مشکی نگاهم رفت به
 صورتش که دیدم خیره با یه لبخند داره نگاهم میکنه رفتم جلو که بلند شد سریع
 گفتم: نه نه بلند نشین راحت باشین خیلی خوش آمدین

متین با مهربونی ذاتی که داشت گفت: ممنون ترنج جان چرا زحمت کشیدی
 من: این چه حرفیه زحمت چیه دیگه بعد از یه هفته، ندیدن شما امروز میخواستم
 بهارو سوپرایز کنم چون خیلی منتظر آمدن شما بود

متین نشست که بهار با دلخوری گفت: عمو خیلی بدی میری سفر کاری حداقل یه زنگ
 بزن بهمون من دلم واست خیلی تنگ شده بود
 متین با نگاهی که خستگی از توش میبارید گفت: ببخشین بهار جان حق باتوئه اما
 خیلی درگیر بودم اما به فکرت بودم برات یه سوغاتی کوچولو آوردم با گفتن این حرف
 دست کرد تو جیب کتتش و یک جعبه کوچولو در آورد

و به طرف بهار گرفت بهار با ذوق در جعبه رو باز کرد؛ با دیدن گردنبند نقره که پروانه
 بود و گل از گلش شکفت و گفت: وای عمو ممنون خیلی زحمت کشیدی خیلی خوشگله
 متین با مهربونی به بهار نگاه کرد

وگفت: خواهش میکنم عزیزم قابل تو رو نداره بهار رفت بالا تو اتاقش تا گردنبندشو
ببنده

خم شدم یه فنجون چایی از داخل سینی برداشتم گذاشتم جلوی متین که با قدر دانی
نگاهم کرد....

✿ [ترنج]، ۱۹، ۸، ۱۵، ۳۰: ۲۱]

#پارت ۲

#ترنج

...همنطور که فنجون چای شو بر میداشت گفت: خب خودت خوبی؟
بعد از گذشت این همه سال هنوز از نگاهش فراریم سرمو انداختم پایین گفتم: ممنون
خوبم شما خوبین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: ای بد نیستیم

دلَم گرفت از این لحنش لحنش یه تلخی و حسرتی به دنبال داشت بلند شدم به

بهانه ی آماده کردن میز تنهانش گذاشتم و بهارو صدا کردم که بیاد، پیش متین تنهانش نباشه

کباب تابه ایی هارو چیدم توی دیس و دورشو گجه و ریحون گذاشتم برنج

کشیدم تو دیس روشو با زعفران پر کردم بقیه کارها کردم صداشون کردم

که دوتایی با خنده آمدن نشستن سر میز

هرکدوم جدا برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد

متین لیوان دوغش برداشت، و بهم نگاه کرد و گفت: خیلی خوشمزه شده بود ترنج جان خیلی وقته دلم میخواد هر روز از

این غذا ها بخورم اما خب فقط قسمت شده هفته ایی یبار این افتخار نصیبم شه

تیکه کلامش کاملا مشهود بود خجالت کشیدم نمیدونستم چی باید بگم فقط جواب تشکرش رو دادم

از پشت میز بلند شد بشقاب و لیوانشو گذاشت تو سینک بعد از اونم بهار بلند شد و رو به من گفت: مامان شما با عمو

برین من میزو جمع میکنم میوه میارم
سری تکون دادم و بلند شدم متین که نشست

منم مقابلش نشستم دو تامون سکوت کرده بودیم متین پوف کلافه ایی کشید و گفت
بعد از چند سال هنوز تو چشمام نگاه نمیکنی هنوزم ساکتی

هنوزم من باید حرف بزنم تا تو ۱ کلمه بگی من صداتو بشنوم با گذشت این همه سال
برات غریبه ام اره؟ که حتی حاضر نمیشی مستقیم تو چشمام نگاه کنی

خودمو گول میزنم میرم سفر میرم ازت دور میشم دلم خوشه وقتی میایی دلت برام
تنگه شاید یچیزایی تو نگاهت فرق کرد شاید...

از حرفاش بغض کرده بودم، نگاهم خورد به رگ متورم پیشونیش که بخاطر اخم های
در همش زده بود بیرون سرشو آورد جلو و به حالت پچ پچ گفت: نمیخوای چیزی بگی
؟

سکوت کردم و جوابی بهش ندادم خم شد تو صورتتم و با کلافگی لب زد بعد از
گذشت چند سال این حقم نیست ترنج..

بعد از گفتن این حرف بلند شد کتش برداشت

و با گام های بلند رفت به طرف خروجی زبونم قفل کرده بود مغزم یاری نمیداد بهش
بگم نرو بمون بهار رفته

میوه بیاره دستیگره رو که پایین کشید با صدای بلندی گفت:بهار عموجان من رفتم
نمی خواد میوه بیاری خداحافظ

اینو گفت و درو بست بغ کرده نشسته بودم که بهار آمد بیرون و با تعجب گفت مامان
عمو رفت؟

سری تکون دادم گه بهار دوباره با تعجب گفت:اخه چیشد یهو شما، بهش چیزی
گفتی؟

با کسلی بلند شدم رو به بهار گفتم:اینجارو مرتب کن من میرم بالا استراحت کنم

سنگینی نگاه بهارو حس میکردم اما توجه نکردم وارد اتاقم شدم درو بستم..

#پارت ۳

#ترنج

رفتم جلوی آینه به خودم، خیره شدم
بغض داشت خفم میکرد لعنت به من من

نباید با متین اینکارو کنم که اینجوری ازم دلخور شه قطره اول که چکید قطره‌های

بعدی راهشون باز شد پشت هم می امد اشکامو پاک کردم با خودم گفتم قوی

باش ترنج قوی تو بیست یکسال مشکلات و سختی های زیادی دیدی تو

قوی هستی گریه کردن فایده نداره

رفتم سراغ میز تحریرم روی میز پر برگه

بود کلافه پوفی کشیدم واقعا خسته بودم حال تصحیح کردن برگه های

دانشجوها مو نداشتم واقعا بیخیال برگه شدم و رو تخت دراز کشیدم تا یکم بخوابم

عصر با صدای بهار بیدار شدم نگاهش کردم کنار تخت بود داشت نگاهم میکرد

خمیازه ایی کشیدم گفتم:جانم؟

بهار:مامان پاشو بریم بیرون حوصلم سر رفته

نگاهی به چشمای بهارم کردم چشماش دقیقا مثل خودم بود آبی سبز بعضی

وقتا خیلی دلم میخواست بهش بگم بهار لنز سیاه بزار دلم نمیخواد کسی چشماتو

بینه دلم نمیخواد مجذوب چشمات شه بهت نزدیک شه تو دلت پاکه از تو

چشمات میشه حرفو خوند دلم نمیخواد کسی بیاد تو زندگی از چشمای معصومت

و خودت سوء استفاده کنه حیف که نمیتونسم این حرفو بزnm مطمئن بودم اگه

این حرفو بزnm بهارم میپرسه چرا؟ و من نمیدونستن در جواب این چرا چی بگم،

بگم چون خودم این بلا سرم آمده؟

بگم چون خودم درد کشیدم؟

چیزی نمیتونستم بگم بهار از هیچی خبر نداشت پس سکوت میکنم که این سکوت

منطقی تره با دستی که جلوی صورتم امد از فکر در امدم که بهار گفت:مامان

حواست کجاست دوساعت دارم حرف میزنم خیره شدی به من پلکم نمیزنی

مطمئن هیچکدوم از حرفام نفهمیدی

دستمو گذاشتم سر شونش و بلند شدم

نشستم و با کسلی گفتم:ببخشین عزیزم متوجه نشدم یکبار دیکه بگو چی

میگفتی؟

بهار:میگم مامان پاشو بیا بریم بیرون جایی بگردیم بعد بیرون شام

بخوریم نظرت؟

راستش دلم میخواست بهش بگم نه

حوصله ندارم سر جریان میتن ناراحتم

اما نگفتم دلم نمیخواست دل بهارم

ناراحت شه من برای بهار همیشه یه دوست پایه علاوه بر مادر بودن بودم

واسه همین برخلاف خواسته خودم خواسته اونو قبول کردم و بهش گفتم

آماده شه تا منم بیوشم بلند شد با مهربونی ذاتی که داشت گفت:قربونت

برم مامانم که اینقدر خوبی

خدانکنه ایی گفتم بهار رفت

بلند شدم ابی به دست روم زدم لباس پوشیدم خیلی ساده آماده شدم

همنجوری که میرم دانشگاه سوییچ ماشینو برداشتم...

✿ [ترنج] ۱۹, ۱۸, ۱۵, ۱۰:۲۲]

#پارت ۴

#ترنج

همینطور که خم میشدم کفشامو از جا کفشی بردارم به بهار گفتم:

من میرم تو ماشین بهار زود بیا در خونه روهم قفل کن

بهار با صدای بلندی گفت باشه مامان

آسانسور زدم و رفتم پارکینگ ماشینو بردارم سوار شدم ریموت برداشتم در

ساختمان باز کردم و ماشینو از پارکینگ خارج کردم چند دقیقه ایی منتظر

نشسته بودم که بهار آمد خیلی ساده و زیبا شده بود همیشه ساده میپوشید

ساده ارایش میکرد ساده برخورد میکرد ساده راه میرفت هیچوقت تاحالا ندیده

بودم ارایش غلیظ بکنه یا بخواد عشوه بیاد سادگیشو در همه ی موارد دوست

داشتم جز در یک موارد دلم نمیخواست در برخورد با دیگران ساده باشه چون

سادگیشو نشونه میگردن برای از پا در آوردنش

سوار که شد دستی به شالش کشید گفت: خوب شدم مامان؟

من: تو همیشه خوب بودی عزیزم

خب حالا کجا بریم؟

بهار: بریم یه دور تو خیابونا بزنی بعد

بریم مجتمع تفریحی تجاری که جدیدا تو خیابون لاله افتتاح شده بزنی شنیدم

خیلی بزرگه رستوران کافی شاپ هم داخلش هست قیمت محصول هاهم

بخاطر افتتاحیه ۵۰ درصد تخیف داره
خندیدم و گفتم: بهار یه سوال کردم ازت

خیلی سر راست میتونستی بگی برم خیابون لاله چرا اینقدر توضیح دادی؟

بهار خودشم از حرکتش خندش گرفت
حرکت کردم که بهار دست برد طرف

ظبط و اهنگ گذاشت و شروع کرد باهاش همخونی کردن وقتی رسیدیم نگاهم

افتاد به مجتمعه خیلی بزرگ با نمای خیلی شیک یه تابلو بزرگ هم سر درش بود
"خیلیج فارس"

ماشینو گذاشتیم تو پارکینگ و رفتیم داخل خیلی شلوغ بود همه مردم هم کل وسیله
دستشون بود رفتیم با بهار طرف

مواد خوراکی ها البته تنها مواد خوراکی نبود همه چی بود مواد شوینده گوشت مرغ و...

از همون دم پلاستیک برداشتم چیزایی که احساس کردم خونه نیاز داره خریدم بعد از خرید با بهار رفتیم طبقه بالاش هر

دو مون روسری ستی خریدیم بعد از اونم رفتیم تو رستوراننش دوتا پیتزا سفارش دادیم

درسته اولش حوصله نداشتم پیام اما الان بهم خوش گذشته بود و روحیم باز شده بود بهار اخلاقم دستش بود که اسرار کرد برای بیرون آمدنمون اونشبم گذشت و زندگی مون برگشت به حالت عادی بهار میرفت دانشگاه منم میرفتم من استاده ادبیات بودم و عاشق رشتم بودم شعرها، حافظ، فردوسی، سعدی، استعاره، کنایه یجورایی مثل رگ، خون، پوست بهم وصل بودن وقتی

شعری میخونم وقتی درسی تدریس میکنم حس خوبی بهم القا میشه و این

نشأت میگره از علاقه ایی که به رشتم دارم برخلاف من بهار به پزشکی و

تجربی علاقه داشت دقیقا مثل پدرش...

تو اتاق اساتید بودیم داشتیم چای

میخوردیم تا تایم کلاس بعدیم بیشتر همکارهام مرد بودن و فقط ۳ تا زن که من
یکیش بودم

☼ [ترنج] [۱۹,۰۸,۱۵:۲۷:۲۲]

بزرگترین
رمان

#پارت ۵

#ترنج

... اونجا حضور داشت نگاهی به ساعتیم کردم پنج دقیقه دیگه کلاس شروع

میشد فنجان چای گذاشتم رو میز کیفنو برداشتم یه با اجازه ایی گفتم از در زدم

بیرون مسیر راهرو طی کردم تا رسیدم
به کلاسی که باهاش داشتم درو باز کردم

که دانشجو هام به احترامم بلند شدن
دختر پسر های زیادی تو این کلاس بودن که مثل خودم این درس و رشته رو

دوست داشتن واسه همین با لذت بیشتری بهشون تدریس میکنم
من بدخلق و سخت گیر نبودم اما جذبه ی کاری خودمو حفظ کرده بودم که حد و مرز
ها به خوبی رعایت شه

کیفمو گذاشتم رو میز و شروع کردم به توضیح دادن مبحث جدید
اونقدر غرق کارم میشدم که تایم از دستم خارج میشد با صدای یکی از دانشجو ها که
میگفت

استاد وقت تموم شد کلاسو به پایان رسوندم و بعد از خسته نباشید از کلاس

زدم بیرون اکثر دانشجو ها عادت داشتن سوالی بود بیان تو راهرو پرسن همون داخل
کلاس نمیپرسیدن

به سوال چندتا از دانشجو هام جواب دادم بعد از اینکه سوال هاشون تموم شد رفتم داخل محوطه سوار ماشین شدم

پشت چراغ قرمز فکر رفت سمت متین
دو هفته ازش خبر ندارم بهمون سر نزده

حتی زنگم نزده ببینه خوییم یا نه با ناراحتی گوشیمو برداشتم و شمارشو

آوردم بالا اسمش تو گوشیم حامی سیو شده بود متین حامیه من بود تو تمام این
سال ها که بچه بودم و خام نمیتونستم

نسبت بهش بیخیال باشم همیشه همه جا هوامو داشته الان که بهم زخم نمیزنه
مطمئنم دلخوره خودم باید زنگش بزخم

شمارشو گرفتم بوق اول که خورد مطمئن بودم باید جواب بده چون متین در هر

شرایطی جوابمو میداد اما اشتباه فکر کردم چون بوق دوم و سوم هم خورد بوق های
آخر بود داشتیم نا امید میشدم

از جواب دادن که صدای خستش پیچید تو گوشم: الو

من: الو سلام

متین: سلام

من: خوبین

متین مثل همیشه حرف نمیزد صداش بوی دلخوری میداد

متین: مهمه؟

من: چی؟

متین خوبیم مهمه واست؟

بغضم. گرفت از لحنش با ناراحتی

گفتم: خواهش میکنم اینجوری حرف نزن باشه قبول ناراحتی ازم دلخوری اما

اینجوری حرف نزن

متین: فکر میکنی واسه خودم اسونه اینجوری حرف زدن؟ اونی که داره عذاب میکشه

منم اینو بفهم ترنج

من: باشه قبول حق باتوئه امروز وقت داری همو ببینیم؟

متین: واسه تو همیشه وقت داشتم خودت نخواستی بفهمی

من: واسه نهار دعوتم قبول میکنی بیای رستوران کاج؟ مهمون من؟

متین: دعوت قبول میکنم میام

اما مهمون تو نه میدونی که از اینکار خوشم نمیاد....

✿ [ترنج] [۱۹, ۱۸, ۱۶, ۳۴: ۲۱]

بزرگترین رمان

#پارت ۶

#ترنج

..مسیرمو تغییر دادم سمت رستوران جلوی رستوران پارک کردم و پیاده شدم

تیپم خدارشکر خوب بود رسمی مانتو شلوار مشکی و مغنه هم رنگ وارد

رستوران شدم یکی از میزهارو انتخاب کردم و نشستم

گارسون امد طرفم که گفتم: فعلا چیزی نمیخوام همراه دارم بیاد بعد سفارش میدم

گارسون که رفتم گوشیمو در آوردم و پیاممو چک کردم تو گروه های دانشجویها
اساتید و...

همینطوری مشغول بودم که با صدای متین که میگفت: گردنت درد میگیره

سرمو آوردم بالا

نمیدونم متین همیشه اینقدر خوش پوش و خوش تیپ بود یا در بر خورد اینجوری

ظاهر میشد موهاشو بالا به یه طرف داده بود پیراهن چهارخونه آبی مشکی

پوشیده بود سر اسیتناشم بالا داده بود با یه شلوار پارچه ایی سیاه

واقعا بهش نمیخورد که یه مرد ۴۵ ساله باشه خیلی جوون تر نشون میداد

دستش که امد جلوی صورتم دست از آنالیز کردنش برداشتم متعجب نگاهش

کردم که گفت: چیزی شده تیپم بده؟ که اینطوری نگاه میکنی

لب پاینمو از خجالت گاز گرفتم اینقدر ضایعه نگاهش کردم که فکر د ظاهرش

مشکلی داره سعی کردم گندیو که زدم بیپوشونم واسه همین گفتم: نه خیلیم خوبه
بیخشین حواسم پرت بود

متین: خب بیخیال خودت خوبی؟

پوزخندی گوشه لبم نشست و به حالت

کنایه گفتم: از احوال پرسی های شما..

مثل خودم پوزخندی تحویلیم داد و گفت: از احوال پرسی های من؟ چقدر

احوال بگیرم که پسم بزنی؟ ۲۱ سال بس نیست واسه فرصت دادن بهم بس

کن ترنج تو خودت سختی دیدی منم کنارت بودم به خودم و خودت یه فرصت بده

نگاهم به چشمای خستش افتاد منتظر داشت نگاهم میکرد سرم انداختم پایین

گفتم: خیلی بهم کمک کردی خیلی واسم زحمت کشیدی همیشه پشتم بودی

ممنونتم قدر یه دنیا اما متین من نمیتونم به هیچ مردی اطمینان کنم من ترس دارم از اینکه باز یچه شم تو که از

گذشتم خبر داری تو که دردمو میدونی واسه چی این حرفو میزنی که شرمندت شم متین با حرص دستی به موهایش کشید و گفت: بعد از ۲۱ سال شناختم کافی

نیست؟ خودت استاد دانشگاهی ترنج این حرفو نزن هر پنج تا انگشت مثل هم

نمیشه قرار نیست با شکست تو زندگی قبلیت از یه نامرد همه رو مثل هم ببینی

بین منو ۲۱ سال پیش وقتی دیدمت بهت علاقه مند شدم تا الان صبر کردم

گفتم سخته اعتماد دم نزدن فقط خواستم با رفتارم اینو بهت ثابت کنم که

میخوامت پشتتم اما هیچوقت اینو

نهمیدی همیشه گفنی بهم لطف داشتی

امدم جوابشو بدم که گارسون نزدیک شد

متین خودشم سکوت کرد

وقتی سفارشمون دادیم بازهم بینمون سکوت بود از یه لحاظ حق با متین بود

یه لحاظ من اما نمیدونستم چی بگم

واسه قانع کردنش سفارشمون که آوردن دو تامون در سکوت شروع کردیم به خوردن

من زودتر تموم کردم یعنی نصف غذام باقی موند....



✿ [ترنج] ، ۱۹، ۰۸، ۱۶، ۳۴:۲۱

#پارت ۷

#ترنج

متین نگاهی به بشقابم انداخت و گفت: غذا تو تا آخر بخور

خندم گرفت از حرکتش مثل باباها که حواسشون به بچشونه همامو داشت

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم: سیر شدم دیگه

دستشو آورد جلو گذاشت روی دستم که روی میز بود واقعا خجالت کشیدم با

انگشت شصتش پوست دستمو نوازش کرد و گفت: همینکار هارو میکنی که

اینقدر ضعیف و کوچولویی بهت نمیخوره مامان یه دختر ۲۱ ساله باشی

با خجالت آهسته دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم: چرا میخوره پیر شدم

دیگه

متین با مهربونی گفت: کاش همه پیرها مثل تو بودن به حرفش خندیدم

بعد از خوردن غذایش از جاش بلند شد بره حساب کنه دو تامون از رستوران

زدیم بیرون وبه طرف ماشین هامون حرکت کردیم رسیدیم به ماشینم کنارم

ایستاد چرخیدم طرفش تکیه زدم به

ماشین و گفتم: ممنون واسه امروز

دستشو گذاشت کنارم روی ماشین و گفت: من باید ازت تشکر کنم که این

قرارو ترتیب دادی

با لبخند گفتم: متین ازمن ناراحت نشو منو درک کن منو بهار جز تو کسیو نداریم

وقتی ازم دلخور میشی حداقل به بهار سر بزن دلنگت نشه

متین خیره به چشمام سرشو آورد جلو داغیه لباسو روی پیشونیم حس کردم

قلبم وایستاد شوکه شدم وقتی ازم جدا شد گفت: من هیچوقت تو و بهارو ترک

نمیکنم مگر اینکه خودت بخوای اینو گفت و دور شد

و من مات و مبهوت به مسیر رفتنش خیره شدم من تا حالا ندیده بودم متین

اینجوری بشه واقعا خجالت کشیدم

تو راه برگشت بودم اما ذهنم یلحظه ام

ازاد نشده بود از فکر متین در پارکینگ باز کردم و ماشینو بردم داخل و درو با ریموت بستم

کیدو انداختم تو در باز کردم برق اد خاموش بود بهار هنوز نیومده بود

مانتو و مغنم در آوردم پرت کردم رو مبل

خودمم همونجا رو مبل درزا کشیدم

خیلی خسته شده بودم خیره شدم به سقف که کم کم چشمم گرم شد و خواب رفتم.....



❁ [ترنج] , ۱۹, ۰۸, ۱۷, ۱۷:۲۲]

#پارت ۸

#ترنج

نمیدونم ساعت چند بود که بلند شدم به پتویی که روم بود نگاه کردم پتو رو کنار زدم
فکر کنم بهار امده پتو رو انداخته روم چرخیدم به ساعت نگاه کردم اوه ساعت ۷ بود
چقدر خوابیده بودم

رفتم تو اشپزخونه یه آب به صورتم زدم اروم در اتاق بهار باز کردم اونم خواب بود
بیدارش نکردم گذاشتم بخوابه رفتم لباسمو عوض کردم تا برم شام درست کنم
میدونستم بهار از غذای سلف دانشگاه نمیخوره الان بیدار شه ضعف

میکنه مواد ماکارانی رو که از همه سریع تر آماده میشد برداشتم آب گذاشتم جوش
بیاد خودمم مشغول خوردن قارچ و فلفل سبز بودم هممنطور که داشتم کارمو انجام

میدادم فکرم رفت سمت متین حالا من چه جووری روم بشه بعد از اون اتفاق دوباره
بینمش هوف لعنتی اخه این چکاری بود

با صدای پخ بهار جیغی از سر ترس کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم با حرص
نگاهش کردم که داشت می خندید
با اخم گفتم: زهرمار قلبم و ایستاد این چه کاریه
بهار همینطور که می خندید امد کنارم لپمو بوسید و گفت: سلام عشقم ببخشین اخه
دیدم خیلی تو فکری هوس کردم اذیتت کنم

با دستم زدمش کنار وجوابش ندادم رفتم قارچ هارو بریزم تو تابه
آمد چسبید بهم گفت: قهر نکن قربونت برم اخه خیلی مزه داد

برگشتم طرفش یدونه آروم زدم تو پیشونیش و گفتم: خیلی پرویی تو
اینجا کنار من و اینستا برو وسیله سالاد بردار بشین سالاد درست کن بجای ترسوندن
من بچه های مردم اندازه تو بچه دارن انوقت بچه منم یه هنر تو انگشتش نیست

بهار همنطور که سرش تو یخچال بود گفت: مامان جان منم میتونم بچه دار شم نازا
نیستم که فقط شوهرر نیست
از حرفش خندم گرفت با همون لبخندی

که رو لبم بود: گفتم شوهر هست ولی کسی نمیاد تورو بگیره که نه بلدی غذا درست
کنی نه بلدی خونه تمیز کنی
نه هیچ هنری داری خب معلومه کسی نمیاد تورو بگیره اگه هم بیاد من همه حقیقت
میگم که جوون مردم بدبخت نشه

بهار با تعجب و حرص چرخید طرفم گفت: خوبه والا کلا منو نابود کردی من میگم منو
از تو خیابون پیدا کردی میگی

نه مثلا مامان منی باید تعریفم کنی یکی بیاد منو بگیره اونوقت شما میگی یکی بیاد
ردش میدی؟ واقعا مرسی که هستی

از حرص خوردنش خوشم می آمد همینطور که میخندیدم گفتم: حالا حرص نخور
پوستت خراب میشه کدبانو که

نیستی بیان بگیرنت شاید خدا زد پشت کله ی فلک زده ایی بخاطر خوشگلیت امد
گرفت

بهار جیغی کشید و گفتم: مامان خیلی بدی

منم لپش کشیدم و گفتم: مرسی عزیزم بدی از خودتونه

و به طرف در اشپزخونه رفتم ادامه دادم: من ماکارانیو دم دادم حواست

بهش باشه زود سالادو درست کن منم میرم تو اتاقم کار دارم

بهارچشمی گفت و منم رفتم تو اتاقم

پشت میز تحریرم و مشغول تصحیح کردن برگه های دانشجو هام شدم

اکثرا خوب و دقیق نوشته بودن قشنگ از تو برگه هاشون می فهمیدم با علاقه گوش
دادن و کامل فهمیدن مطلبو

بعد از تموم شدن برگه ها جمشعون کردم و گذاشتم داخل کاور در کشو رو باز کردم
که نگاهم خورد به جعبه ی مخفیم

کشیدمش بیرون و بهش نگاه کردم خاکی شده بود کیلدشو که داخل قاب عکس خودم مخفی کرده بودم در آوردم و بازش کردم و دفتر قهوه ایی رنگی که کل زندگیم داخلش بود کشیدم بیرون دستی به جلدش کشیدم و خیره شدم بهش من این دفتر و از بهار پنهان کردم چون بهار از خیلی اتفاقات خبر نداشت نمیخواستم بفهمه که پدرش چقدر نامرده بزار تصوری که از چیزایی گفتم تو ذهنش نسبت به پدرش داشته باشه بغضم گرفت وقتی به بهار کوچولوی چند سال پیش فکر کردم که چجوری با حسرت نگاهش روی دستای پدر دختر تو پارک بود یا چقدر دلش میخواست مثل بقیه دخترا

خودشو برای باباش لوس کنه و بشه حوی مامانش زمانی که گریه شد گفت تو مدرسه مسابقه برای باباها گذاشتن گفتن به باباهاتون بگین بیاد گفت من به کی بگم بیاد اون موقع من شکستم و گفتم خدا لعنت کنه آرش اونجا بازهم مثل

همیشه متین شد حامیم و با بهارم رفت و چقدر ممنونش بودم بخاطر حضورش تو زندگیم بزرگ تر که شد حرفی درباره پدرش نمیزد که مثلا دل منو نشکونه اما خب من یه مادرم میفهمم که بچم چه

چیزی میخواد یا چی تو دلشه من سعی کردم تو تمام این سال ها برای بهارم هم پدر باشم هم مادر اما خب خیلی سخته یه زن خودش میخواد به یه مرد تیکه

کنه ناراحت که شد خیالش تخت باشه یه مرد مثل کوه پشتشه اما من محروم بودم
من خودم شدم یه مرد تو این اجتماعی که همه ی مردا به زن مطلقه به چشم یه

شکار نگاه میکنن من شدم مرد خودم و دخترم خیالم راحت بود بهارم تکیه گاه داره
هم پدر شدم هم مادر هم دوست موقعی غم داشت شدم همدمش به

عنوان مادر موقعی مشکل داشت سینه سپر کردم مشکلمشو حل کردم به عنوان یه پدر
موقعی که تفریح شادی بود میشدم یه دوست برایش پایش بودم...



✿ [ترنج] , ۱۹, ۰۸, ۱۸ : ۴۴ : ۲۰

#پارت ۹

#ترنج

من سختی کشیدم تا خودم و بهار به اینجا برسیم در اتاق که زده شد سریع

دفتر گذاشتم تو کمد و خودم مشغول انجام دادن کار دیگه کردم و بعد اجازه

دادم بیاد داخل بهار سرشو از بین در آورد داخل و گفت: مامان جان پاشو بیا

شام حاضره و سفره رو انداختم سری تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم تو برو

منم الان میام بهار که رفت دفتر خاطراتمو گذاشتم داخل جعبه درشو

بستم و همونجای قبلیش گذاشتمش بلند شدم رفتم تو آشپزخونه دیدم بهار میزو

چیده سالاد گذاشته یه پارچ دوغ گذاشته

ماکارانی هارو کشیده تو دیس و روش سیب زمینی های طلایی رنگو گذاشته

با خنده بهش گفتم: الان میزو قشنگ چیدی میخوای بگی من کد بانو هستم؟

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت: من کدبانو بودم ماما جان شما نمی دیدی

خندیدم گفتم:اره الکی مثلا تو راست میگی فردا که کلاس نداری من باید برم
دانشگاه بمون خونه کتاب آشپزی رو از

تو کتاب خونه بردار برای فردا زرشک پلو درست کن فردا خودتو بهم ثابت کن میخوام
خونه و همه چیو بسپارم بهت

دیگه عوض کردن طرز فکر من بستگی به خودت داره منم نیستم کمکت بدم پس

هواستو جمع کن غذا نسوزه خمیر نشه شور نشه ،تند نشه

بهار همینطور که داشت ته چین میخورد گفت:فردا بهت ثابت میکنم ماما خانوم

بینی من کد بانوام

برای خودم یکم ماکارانی کشیدم و گفتم:جوجه رو اخر پاییز میشمارن

بهار گفـت: باشه مامان جان مسخره کن
فقط یچیزی من چون فردا میخوام هنر هامو رو کنم

زنگ میزنم عمو متین هم بیاد
با شنیدن اسم متین شوکه نگاهش کردم

که گفـت: چیشد مامان؟ خوبی؟ چرا اینجوری نگا میکنی الان موافقی یا مخالف

اصلا نمیدونستم چی بگم ای خدا من حالا چتوری با متین رو در رو شم.....



❁ [ترنج]، ۱۹، ۰۸، ۱۹، ۴۵:۲۱

#پارت ۱۰

#ترنج

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: متین برای چی؟ بهار یه لیوان دوغ ریخت داد دستم

و گفتم: چون دل‌م براش تنگ شده و می‌خوام بیاد دست پختمو بخوره چون اونم
مسخرم میکرد میگفت تو هنری نداری

چنگالمو تو ظرف ما کارونی بیچ دادم اشتها کور شده بود نمیخواستم بهار بفهمه که
چرا مخالفم برای آمدن متین

واسه همین گفتم: هر کار می‌خواهی بکن

فقط خونه رو به آتیش نذنی کد بانو

بهار با حرص خندید و گفتم: میبینیم ماما خانوم جوابشو ندادم دیگه

بلند شدم ظرف های خالی رو گذاشتم

تو سینک ظرف شور که بهار گفتم: ماما تو برو قربونت برم خسته ای من خودم
میشورم

خیلی فکرم درگیر بود واقعا واسه همین قبول کردم و رفتم تواتا قم میخواستم یکم با
خودم خلوت کنم فکر کنم به خودم به گذشته ی دردناکم به متین
به بهارم به اون نامرد بی وجدان

فکرم پر کشید به ۲۱ سال پیش به زمانی که کنار خانوادم داشتم زندگی میکردم و
یک دختر ۱۷ ساله بودم و تو دنیای بچگانم به سر میبرد

فلش بک

ترنج ترنج آی دختر حواس تو کجاست؟
به بی بی گل که مادر پدرم بود نگاه کردم روسری محلی سرش بود پراز پولک
لباسش از لباس های محلی بود که

اکثرا زن های روستامون لباس محلی میپوشیدن منم متناسب با سنم از این لباسا
میپوشیدم بی بی همیشه دور چشماش سرمه میکشید من رنگ چشمام

به بی بی گل رفته بود و خدارشکر میکردم واسه خاطر چشمام چون همیشه چشمام
مورد توجه بود همه، از زیباییش حرف میزدن

این بار با صدای بلند بی بی گل از هیپروت امدم بیرون و با تعجب گفتم: بله بی بی گل

بی بی گل با حرص و تشر گفت: دختره ی حواس پرت دو ساعت دارم صدات میکنم
معلومه ذهنت کجاست؟

خندیدم گفتم: حرص نخور بی بی جونم

ببخشین یلحظه حواسم پرت چشمتا شد

بی بی پشت چشمتا نازک کرد و گفت: خوبه خوبه زبون نریز تو زبون نریخته هم واسم
عزیزی

گونه شو بوسیدم و بعد از اون هم کمکش سر کلاف نخو گرفتم

بی بی گل خیلی خوب بود خیلی مهربون بود اینو میفهمیدم که، باوجود چندتا نوه من
براش فرق دارم بیشتر میخواد منو

برخلاف اخلاق خوب بی بی گل بابام همیشه تندخو و بداخلاق بود بی بی گل میگه
بابام به کبیرخان (پدرش) رفته

البته خب بی بی میگفت عادیه؛ چون بابام و بابابزرگم ارباب روستا بودن و باید اقتدار
خودشون حتی برای خانواده حفظ کنن

ولی من این حرفو قبول نداشتم من دلم میخواست خان (بابام) بیشتر به منو خانواده
توجه کنه ولی خان همیشه سخت گیر بود

من سال تا سال موقعه بهار و عید نوروز اجازه داشتیم دست خانو ببوسم و خان اگه خیلی لطف میکرد دستی به سرم میکشید

هروقتم که گله شکایه خان رو به مادرم و بی بی گل میکردم میگفتن: زشته تو بزرگی خان که نمیتونه بیاد باهات بازی کنه یا بغلت کنه خجالت داره قباحه داره

و منم همیشه میگفتم باشه اما خب من تا جایی یادم میاد بچه ام که بودم خان هیچوقت بغلم نکرد

برخلاف تمام زن ها و دخترای روستا من از مرد سالاری مرد های روستامون متنفر بودم مرد های روستا تو خونشون بود زور گفتن و بی مهري

هروقت خودشون نیاز داشتن به اهل عیالشون توجه کنن توجه میکردن من مردی رودوست داشتم که به نظرات همسرش به خودش به حق و حقوقش احترام بزاره من دوست داشتم با مردی

باشم که محبت کردن بلد باشه همیشه همه جا هروقت از این فکرام برای آلا(دوست صمیمیم) می گفتم میترسید

و میزد رو لپش میگفت: وای دختر تو اخر با این فکرا سرتو به باد میدی این حرفارو نزن احترام به مرد و گوش دادن به مرد رسمه روستاس حتی اگه

مرد زن دوم بگیره تو نباید حرف بزنی چون اون مرده و تو زنی باید گوش به حرف
شوهرت باشی

هیچوقت حرفای آلا رو قبول نداشتیم درسته دوست صمیمیم بود اما خب اون بر اساس
ترسی و افکاری که بهش یاد دادن بزرگ شده

سعی کردن به منم یاد بدن اما من تا الان به این سن رسیدم قبول نکردم چون
داشتم وضعیت زن های روستارو می دیدم



❁ [ترنج], [۱۹, ۰۸, ۲۰, ۵۴:۲۰]

رمان